

قهقهه‌ی باشکوه

حسن اصغری

انتشارات آزاد مهر

یک

شکوهی دفتر قطور سروده‌هاش را زیر بغل زد
و آمد توی حیاط که شلیک چند گلوله در هوا
ترکید. نقش چهره‌ی مردی جلو چشم‌اش چرخید
که در کاسه‌ی سرش چشم نبود. چهره‌ای که پنجاه
و پنج سال هر روز گاه گاه می‌دید و هراسیده به
کنجی می‌خزید. چهره مثل جغد کور جلوش راه
می‌رفت و می‌گفت:

«پا بذار جای پای من.»

آفتاب غروب روی دیوار و کف حیاط تابیده بود
که او لنگان لنگان دنبال سایه‌اش راه افتاد. در طول
راه به چهره‌های عابران نگاه کرد تا ببیند در
کاسه‌ی سرشان چشم هست. به مرد بی‌چشم فکر
کرد تا سایه‌اش میان نور چراغ درگاه تالار محو شد.

آفتاب غروب پشت کوه افتاده بود. او با فشار
تندباد ایستاد و به زوزه‌اش گوش داد. تند باد، موج
به موج به صورت‌اش پنجه کشید که او دفتر
سروده‌هاش را زیر بغل فشرد. نگاه‌اش را به موج باد
سپرد تا به یک تکه ابر سیاه رسید. طرح چهره‌ی
جوان سوار تکه ابر، سوی کوه البرز رفت و صدایش
در باد پیچید: «بیا.»

چهره‌ی جوان درست شبیه چهره‌ی عکس
پنجاه و پنج سال پیش خودش بود که حالا توی
قاب، روی تاقچه‌ی اتاقش‌اش بود. نگاه با طرح
چهره به یال کوه صعود کرد و توی ابر تیره‌ی قله
گم شد.

صدای مرد بی‌چشم به گوش‌اش زد:

«غول اوامده، غول، غول...»

شکوهی زیرلب گفت: «من جلو تو غولم.» و
چرخید سوی درگاه و از موج نور گذشت. در سایه
روشن تالار پیش رفت و به همه‌ی آدم‌ها گوش

سپرد. میان آدم‌ها دنبال چهره‌ی جوان گشت که پیدا نبود. نور درخشان چلچراغ به چشم‌اش زد که چهره‌ی جوان را دید. چهره پشت میز خطابه، میان نور چلچراغ شناور بود. قندیل‌های چلچراغ از سقف میز خطابه آویخته بود. لنگان لنگان از لابه‌لای صندلی‌ها و آدم‌ها و هوای سایه روشن گذشت و رسید پای پلکان. خواست از پله‌ها بالا برود که یک پایش از جا کنده نشد. خم شد و به زانوش چنگ زد. پنجه بر خم زانو، پا را بالا کشاند و دنبال تکیه‌گاه گشت. دستی در هوا چرخید که به درازای یک عصا بود. کف دست به پهنای پارو مقابل سینه‌ی او قرار گرفت.

صدا گفت: «غول بی‌پا...»

شکوهی فکر کرد، صدا دارد در تالار می‌رقصد. یاد آب رقصان نهر کوه پایه افتاد که خودش کنار آن رقصیده بود.

یادش آمد که رقص صدا با رقص او در کنار
آب نهر، دو چهره و دو معنا دارند.

پنجه بر پنجه جوان انداخت و از پله‌ها بالا
رفت. تکیه بر شانهِ جوان ایستاد و به قندیل‌های
شکفته‌ی چلچراغ چشم دوخت. گرمای قندیل‌ها به
صورت‌اش زد و مثل دود گذشت. تک تک قندیل‌ها
مثل کوه‌های نورانی در سرش حک شدند و صدها
نقش به شیشه‌ی چشم‌اش آمدند و چرخیدند.

فکر کرد، خودش همان غولی است که صدا
دایم نقش می‌زند.

جوان دست او را گرفت و میز خطابه را نشان
داد. شکوهی عکس جوان را دید که روی میز
خطابه بود. نسترن با دسته گل یاس در دست،
کنارش بود. یاد واقعه‌ی عروسی افتاد که زمان از
تالار گریخت. تالار، صحنه‌ی خانه‌اش شد و آوای
قمر در هوای بهاری حیاط، بال بال زد. زیر و بم

آواز روی شاخه‌های پیچک امین‌الدوله که بر دیوار
حیاط آویخته بود، راه می‌رفتند.

عطر گل یاس با نوای تار و کمانچه، روی چین
و شکن آب زلال حوض و در هوای ایوان شناور بود.
باد در چراغدان روی تاقچه افتاد و شعله را توی
لوله رقصاند. دود از سرشعله بیرون جست و زد به
چشم شکوهی. او دست بر چشم‌های ترش کشید و
به تاقچه‌ی پنجره نگاه کرد. روی تاقچه یک کوزه
شراب بود. چرخید سوی پنجره و کوزه را برداشت.
دهانه‌ی کوزه را بر لب گذاشت و چند جام مایع
لاله‌گون را لاجرعه نوشید. چند دقیقه‌ی بعد،
سروتن‌اش به آشوب خلسه افتاد و غروب زیر
سایه‌ی شب پنهان شد. به بازوی نسترن تکیه زد و
مثل عابدی تسلیم پناه گاه تن گرم و عطر سینه او
شد. در چرت خلسه‌وار، خواب دید که ایوان در
بستر آب دریا شناور است. غرش موج دریا در
گوش‌اش بود و سینه‌ی پرعطر نسترن به گونه‌اش

چسبیده بود. آب در ایوان غلتید و آمد زیر پای او. ایوان به شکل قایق شده بود. توی دست او پارو نبود. دید که تکیه‌گاه سینه‌ی نسترن مثل یک صخره گنده توی آب نشسته است. بام خانه از ایوان جدا شده بود. پرنده‌ای فراز بام پر و بال زد و در ایوان فرود آمد. پرنده روی آب غلتان ایوان بال بال زد و روی شانه‌ی نسترن نشست. به چشم‌های شکوهی نگاه کرد و آوازی خواند که شبیه آواز کبک بود. پرنده بوی کوه‌پایه را در هوای ایوان پراکنده بود. دید که شکل ایوان زیر بام خانه نیست. خودش توی قایق بود و سر نسترن به شانه‌اش تکیه داشت. چند موج به درون قایق افتاد و سر قایق را به هوا کشاند. قایق روی آب، یک جا ایستاده بود. باد نبود و او پارو نداشت. دست بر چشم ترش کشید و به جست‌وجوی راه گذر به دور دست نگاه کرد. سر نسترن را به دماغه‌ی قایق تکیه

داد و پا شد. نسترن خواب بود. شکوهی جارو را از کف قایق برداشت و بر آب درون قایق جارو کشید. آب را جارو جارو به حیاط پاشید. دید آب دریا نیست شده. لب قایق نشست و پاهاش را دراز کرد. پاهاش از تناش جدا شد و لغزید و رفت توی آب حوض حیاط. تناش در قایق بود که پاهاش در آب حوض چرخید. نسترن بیدار شد و جارو را از دست شکوهی گرفت. به آب درون قایق جارو کشید. شکوهی مردی را دید که توی کاسه‌ی سرش چشم نبود. مرد بی‌چشم، پاهای شکوهی را از آب حوض بیرون آورده بود. مچ دو پا را به قلاب زنجیر بست و سوی درگاه حیاط راه افتاد.

شکوهی نعره زد: «پاهام...»

بانگ خروس، چرت سنگین شکوهی را شکست. پلک‌هایش را گشود و به سایه‌های پیچ در پیچ لای بوته‌های باغچه‌ی حیاط نگاه کرد. دنبال تار و کمانچه گشت که آواز قمر به گوش‌اش زد.

نوای کمانچه روی آویز گل یاس دیوار حیاط راه
می‌رفت. آوای تار از لای برگ‌های پیچک دیوار بالا
می‌رفت.

فکر کرد، در اندیشه و خیال و با آشوب خلسه
خفت و اندک اندک قطره‌ی آب چشم‌اش دریا شد.
رویای پیکرساز و خیال‌پرداز آمد و رفت و نقش‌ها
را در ذهن باقی گذاشت.

دید که چه چه آواز قمر و نوای تار و کمانچه
لابه‌لای شاخ و برگ چهار درخت کاج باغچه
می‌رقصند. گنجشکان بال و پر می‌زدند و از
شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌جستند. عطر گل
یاس در هوا پراکنده بود و روی چین و شکن آب
حوض می‌چرخید. بازوی نسترن در حلقه‌ی بازوی
او بود که شلیک چند گلوله با هجوم باد افتاد توی
ایوان. چیزی در سینه‌اش فرو افتاد که چهره‌ی مرد
بی‌چشم را دید. مرد کنج حیاط ایستاده بود.
شکوهی دید، دست‌هایش مثل شاخه‌های بید

می‌لرزند که بازوی نسترن را ول کرد. دوان آمد
توی حیاط که صدای مرد بی‌چشم گفت:

«قلب رفیقات با سه گلوله سوراخ شده.»

شکوهی زیر لب گفت:

«چرت و پرت نگو.»

تلوتلوخوران به ایوان بازگشت. دسته گل، توی
دست نسترن پژمرده شده بود. هوای ایوان مه‌آلود
شد. دسته گل را از دست نسترن گرفت. آمد لب
ایوان و دسته گل را پرت کرد توی آب حوض.
نسترن جیغ کشید. شکوهی فانوس را از روی
تاقچه‌ی ایوان برداشت. نسترن و ایوان و حوض و
درخت و مرد بی‌چشم و تار و کمانچه مثل باد در
هوا گذشتند و افتادند آن سوی دیوار حیاط. همه
چیز به شکل باد شد که میان دود می‌رفت. فکر
کرد، شب عروسی تاریک شده و شعله‌ی چراغ‌ها
مرده. با کور سوی فانوس آمد توی حیاط که یکی

میان درگاه ظاهر شد و گفت: «جنازه‌ی
تیرخورده‌ی عشقی، روی تخت افتاده.»

شکوهی کنار حوض خم شد و عق زد توی
پاشوره. آمد توی کوچه. دید هوای شب کوچه پر از
چشم سیاه شده است. فانوس را در دست چرخاند
و نورش را کوبید به چشم‌های سیاه شب.
چشم‌های سیاه با ضرب نور فانوس، پاره می‌شد و از
روی خاک کف کوچه می‌گریخت.

از دالان تاریک و پرپیچ گذشت و وارد حیاط
عشقی شد. هوای حیاط پر از جیغ گنجشکان و
آدم‌ها بود. دور تخت چوبی ایوان آدم‌ها حلقه حلقه
ایستاده بودند. جنازه روی تخت بود. روش پارچه‌ی
سفید بود. شکوهی روی جنازه خم شد و پارچه
سفید را کنار کشید. سه حفره‌ی خون‌آلوده، سمت
چپ سینه دهان گشوده بود. صدای پیچ پیچ،
گوش‌هاش را پر کرد. ضجه‌ی زنی از اتاق آمد و تن
شکوهی را لرزاند. نور فانوس را در تاریکی دالان

چرخاند و به کوچه آمد. فکر کرد، در سیاهی پشت سرش، چشم‌های از حدقه بیرون جسته می‌چرخند. مرد بی‌چشم را دید که صدگام از او جلو افتاده بود. وارد هوای عزادار، خانه شد. نسترن غش کرده کف ایوان افتاده بود. زنی پارچه خیس به پیشانی او می‌کشید. آواز قمر در گلوش خشکیده بود. قمر به گلوش چنگ می‌زد. روح بخشی کمانچه را زمین گذاشته بود و داشت از کوزه شراب می‌نوشید. تار زن هم‌چنان بر پوسته‌ی تار چنگ می‌کوبید. شکوهی تار را از تار زن گرفت. تار را بالا سرش چرخاند و کوبید روی سنگفرش حیاط. فانوس در دست، توی حیاط چرخید. کنار باغچه ایستاد و نور فانوس را گرداند لای شاخه‌های درخت. دنبال گنجشک‌های در حال چرت گشت. دو تا گنجشک نر و ماده دید که کنار هم روی شاخه نشسته بودند و چرت می‌زدند. فکر کرد، پرنده‌ای از چشم اش برجست و پر زد و رفت به

خاکدان زمین. سر بر تنه‌ی درخت کشید و پا بر سنگفرش کوبید. فکر کرد، پای راه رفتن ندارد و حال یک جا ماندن هم از فکرش گریخته است. آواز دل‌تنگی درونی خواند تا آوای هم آهنگ بیاید که نیامد. باز از درگاه خانه بیرون آمد. نور چراغ را در کف کوچه دواند. صدای پاها را شنید که می‌دویدند. نور فانوس را در دالان خانه‌ی عشقی چرخاند و وارد حیاط شد. صدای ناله و ضجه از اتاق‌ها می‌آمد. یکی در اتاقی شیون می‌زد.

جنازه روی تخت چوبی خوابیده بود. پارچه از روی صورت‌اش کنار رفته بود. نور فانوس را به چهره‌ی جنازه تاباند. دید که چشم‌هایش باز است. فکر کرد، چشم‌ها در کاسه‌ی سر دارند می‌چرخند. زیر لب گفت: «گلوله‌ی قاتل انگار باد هوا بود.»

لبان جنازه جنبید:

«پیراهن چاک نده. برو به کار سروده‌هات

برس.»

شکوهی سر گرداند و به چهره‌ی آدم‌های
گریان نگاه کرد. ناگهان قاه‌قاه زد به خنده و بلند
گفت:

«چشم‌هاش بازه.»

قهقهه زنان از درگاه خانه بیرون آمد. نور چراغ
را از سینه‌ی دیوار بالا کشاند و روی آویز گل‌های
یاس تاباند. عطر یاس را در هوا نفس کشید. دست
دراز کرد و چند شاخه گل یاس چید.

نسترن توی ایوان به مخده تکیه داده بود.
پهنای صورت‌اش خیس آب بود. نور دو چراغ به
اندام‌اش می‌تابید. صورت‌اش به رنگ لیمو شده بود.
یقه‌ی پیراهن عروسی تن‌اش جر خورده بود.
شکوهی مقابل زانوان نسترن زانو زد. سه شاخه گل
یاس را گذاشت لای شکاف سینه‌ی نسترن. در
برابر نگاه ناباور زنان، خم شد و پیشانی نسترن را
بوسید. بزاق نوک زبانش را بالای ابروی کمانی او
جا گذاشت. بلند شد و رفت توی اتاق، تشت آورد.

کف ایوان چنک زد و بر تشت دست کوبید. شانه
جنباند که خنده‌ی زنان بلند شد. بر تشت دست
کوبید و رقصید. دست کوبید و زیرچشمی به غش
غش خنده‌ی زنان نگاه کرد. کمر جنباند و تشت
کوبید و ناگهان به قهقهه افتاد.

بر تشت دست کوبید و رقصید تا خسته شد.
به دیوار تکیه داد و به چشم‌های خواب آلوده‌ی
نسترن خیره شد. نور چراغ بر لبان خندان‌ش برق
انداخته بود. شکوهی کف دست‌اش را گذاشت روی
سر شاخه‌ی گل یاس شکاف سینه‌ی او. بازوش را
گرفت و از جا بلندش کرد. به دهانه‌ی لوله چراغ‌ها
فوت کرد که ایوان در تاریکی فرو رفت. زن‌ها جیغ
کشیدند و دویدند توی حیاط. دست بر بازوی
نسترن به درون حجله رفت. چراغ حجله را خاموش
کرد. از شیشه‌ی پنجره به مهتاب نگاه کرد و گفت:
«چراغ طبیعت روشنه.»

سه شاخه‌ی گل را از لای سینه‌ی نستر
برداشت و گذاشت روی صورت خودش. بعد
شاخه‌ها را گذاشت بالای نازبالش. آهی عمیق
کشید و روی بستر دراز شد. عطر نستر و گل
یاس را نفس کشید. تمام گوشه‌های عطرآگین تن
او را جست و بوید. هر گوشه به عطری آغشته بود.
گوشه به گوشه غلتید تا پلک هاش سنگین شدند.
خواب دید که مرد بی‌چشم با دشنه قلب
عشقی را سه تکه کرده است. در نشیبی ایستاده
بود که راه به فراز نداشت. سر نستر روی
سینه‌اش بود. جلو پاش دره‌ی ماریچ تا افق ناپیدا
گسترده بود. در هر پیچ باغی بود پر از درختان
بلوط و ریشه‌های گل یاس به تنه‌ی درخت‌ها
پیچیده بود. پای درخت‌ها نهر پر آب جاری بود.
گاه گاه آفتاب از لای ابر بیرون می‌زد و سایه‌ی دره
را می‌شکست و رنگ لیمویی به سراسر نشیب
می‌پاشید. زیر سایه‌ی نستر نشست و چشم

چرخاند و دنبال پناه‌گاه گشت. چشم‌اش به تابش آفتاب بود که شکل دره و باغ و نهر و گل و آفتاب و ابر به چشم‌اش بادی شد که با دود می‌رفت به درون خاکدان. پیش پایش آتشدان بود. زبانه‌های آتشدان به دود افتاد. تکه‌ای آتش از آتشدان بیرون جست و روی شانهاش نشست. کتفاش سوخت و دود به چشم‌اش رفت. اشک ریخت و نسترن را در آغوش فشرد. کتفاش می‌سوخت. هراسید که آتش به تن نسترن افتد. شب بود و او چشم به راه گریز از نشیب.

کسی به شکل سایه از راه دور دست، بی‌چراغ می‌آمد. سایه نزدیک شد. مردی که در کاسه‌ی سرش چشم نبود از سایه بیرون آمد. مرد بی‌چشم گفت:

«چنگ بزن به بازویم. کلید درگاه خروج، توی

دست منه.»

فکر کرد، از هلاکی به هلاکی دیگر افتاده. چهره‌ی مرد بی‌چشم، مثل نیزه‌ی تیزی به چشم‌اش لغزید و آب شُر شُر از مژه‌هایش چکید. ناله‌های گم شده به سرش آمد که دره و مرد بی‌چشم و درخت‌ها و آب نهر و خاک هم رنگ آسمان پر ستاره‌ی شب شد. چهره‌ی نسترن که روی سینه‌اش بود به رنگ گلبرگ یاس شده بود. دید که دیوارهای نیلی شب، دور ستاره‌ها پنهانی نفس می‌کشند. رنگ‌های درهم مهتاب صدها نقش در هوا کشیده بود که او چشم گشود. چهره‌ی رفیق‌اش زنده بود. با لب خندان گفت:

«پیراهن چاک نده. آب چشم هم سرازیر نکن.»

شکوهی گفت:

«گلوله‌ی قاتل، باد هوا بود.»

نور سحرگاهی از پنجره آمد و افتاد روی بستر که او بلند شد. دید که سه شاخه گل یاس، بالای

نازبالش پرپر شده و گلبرگ‌ها روی بستر و نازبالش
و شکاف سینه‌ی نسترن پراکنده است.

با روشنایی صبحگاه از حجله بیرون آمد. توی
ایوان ایستاد و بوی برگ درخت‌ها را نفس کشید.
نگاهش رفت به دسته‌ی گلیاس که روی آب
حوض شناور بود.

تار شکسته، گریان روی سنگفرش حیاط افتاده
بود. سخن رفیق‌اش در سرش تکرار شد:

«آب چشم سرازیر نکن.»

احساس کرد در درون دارد قهقهه می‌زند.
لبانش بسته بود. دچار آن احساس باشکوه شد که
آب گونه‌اش را با دست پاک کرد.

فکر کرد در گوش‌اش، دریا می‌غرد.

صدای چکشی کف‌زدن آدم‌های درون تالار،
هوای ساکن را شکافت و شکوهی را از خاطره‌ی
پنجاه و پنج سال پیش بیرون آورد. احساس کرد،

دست آدم‌ها به تن و سر او می‌کوبند. در حالت
گیجی تلوتلو خورد که به میز خطابه چنگ زد.
از وحشت فرو افتادن، تن‌اش مثل بید لرزید
که جوان بازوش را گرفت:

«استوار سرجات بایست.»

چشم‌گرداند و دنبال چهره‌ی نسترن گشت که
چند دقیقه پیش دیده بود. چهره‌ی پنجاه و پنج
سال پیش نسترن ناپدید شده بود. به موج نور
درگاه تالار نگاه کرد. طرح اندام پنجاه و پنج سال
پیش نسترن، پرپیچ و خم میان موج پاره پاره‌ی نور
درگاه شناور بود.

جوان شانه‌اش را به شانه‌ی او زد و گفت:

«دست من، عصای توست.»

شکوهی از خشم در خود پیچید و پا به زمین
کوبید. عرق سرد به پیشانی‌اش نشست که گفت:

«تو هنوز دست از جهالت پنجاه و پنج سال

پیش برداشتی؟»

صدای جوان در هوای تالار ترکید:

«زانوهات دارن خم می‌شن پیرمرد.»

شکوهی به لب میز خطابه مشت کوبید:

«چرت و پرت نگو. پاهام هنوز قوت صد تا

عصارودارن.»

فکر کرد، در هفتاد و پنج سالگی، دست‌هاش

مثل دست‌های چوپان‌های کوهستانی پر قوت است.

یادش آمد، پنجاه و پنج سال است که هر روز از

گردهی ورزشی زمان تسمه کشیده است؛ اما هنوز

نتوانسته ورزا را رام کند و تسمه را دل‌بخواهی به

هر سو بکشاند. با صدای بلند گفت:

«قرن‌ها طول می‌کشد.»

از انفجار صدایش در تالار وحشت کرد. به تک

تک چهره‌ها نگاه کرد. حالت چهره‌ها عادی بود.

فهمید صدایش از چاه درون‌اش بیرون نیامده است.

جوان صندلی را از پشت میز عقب کشید و او را

نشاند و در گوش‌اش پچ‌پچ کرد:

«مثل نیم قرن پیش، با شور و حال بخون.»
شکوهی دفتر را روی میز گذاشت و ورق زد.
خواست سروده را با بانگ نیم قرن پیش بخواند که
بی اراده نعره کشید:

«گلوهی قاتل، باد هوا بود.»

دید که رفیقاش پشت میز خطابه ایستاده و
دارد به او نگاه می‌کند. بعد دید که چهره‌ی
رفیقاش میان آدم‌های تالار راه می‌رود. باز به
چهره‌ها نگاه کرد تا تأثیر نعره‌اش را ببیند. هیچ
تأثیری ندید. به ورق دفتر چشم دوخت. سروده
لای مه شیری رنگ چرخید و نقطه‌های سیاه به
چشم‌اش زد. عینک را از جیب بغل بیرون آورد و
به چشم گذاشت. ترکیب «گلوه شب» را با لحن
باشکوه نیم قرن پیش به هوای تالار پرتاب کرد که
شلیک چند گلوهی پیاپی، بانگ او را شکست. باد
سردی از درگاه تالار هجوم آورد و افتاد روی سر او.
برگ‌های دفتر در هم ریخت. سروده لای برگ‌ها

گم شد. ذرات یخ باد به صورت‌اش زد و به چشم‌اش آب آورد. چانه‌اش به لرزه افتاد. ترکیب «گلوهی شب» روی زبانش ماسید و از نفس باشکوه افتاد.

صاحب منصب شهربانی را دید که با چند پاسبان تفنگ به‌دست، از میان نور درگاه پیش می‌آمدند. توی دست صاحب منصب کلت بود. کلت را به سوی او نشانه گرفته بود.

سایه‌ی لرزان سرخودش را دید که روی دفتر می‌لغزید. سایه‌ی سر با، هجوم باد، پس و پیش خزید. دید که در کاسه‌ی سر صاحب منصب چشم نیست.

فکر کرد، شلیک تفنگ و چهره‌ی شهربانی‌چی‌ها، نقش خیال‌اند. یادش آمد که سال‌ها دارد با دل خودش، زد و خورد می‌کند. دایم گلوهی خیالی را می‌زند به دل‌اش تا قرار بگیرد. دید که در هوای سایه روشن تالار، چند

کلاهخود به سر دارند پیش می‌آیند. لوله‌ی
تفنگ‌ها را به سوی آدم‌های تالار گرفته و تهدید
می‌کردند. شکوهی به پندارش خندید و نقش خیال
را از سرش بیرون کرد.

زیر لب گفت:

«اونا فهمیدن که می‌خوام به سوراخ تنگ
مورچه‌ها آب بریزم.»

به چهره‌ی آدم‌های تالار نگاه کرد. حالت
چهره‌ها از وحشت تفنگ‌ها درهم شکسته بودند.
چشم‌های بعضی‌ها را دید که از وحشت در کاسه
سر دودو می‌زدند. خواست دفترش را بردارد که
سایه‌ی سنگینی به صورت‌اش افتاد و روی دفتر
خیمه زد.

لوله‌ی کلتی روی سینه‌ی سمت چپ‌اش قرار
گرفت. صدایی گفت:

«غلط زیادی نکن، دهانت رو ببند.»

شکوهی انگشتان لرزانش را کشید روی پیشانی
داغ‌اش. احساس کرد، درون سینه‌اش آتش گرفته
است. نقش خاکستر آتشدان را دید که در هوا
معلق شده و ذرات سفید دارد می‌افتد روی سرش.
فکر کرد، شلیک گلوله و هجوم باد و آتشدان و
خاکستر سفید، شعری شده است.

دید زیر فشار کلت دارد می‌خمد که فریاد زد:
«مردک‌هی احمق، من شصت ساله که شب و
روز حرف زده‌ام. با زور کلت زبانم بسته نمی‌شه.»
صاحب منصب ماشه‌ی کلت را چکاند. گلوله از
زیر چانه‌ی شکوهی رد شد و دیوار تالار را سوراخ
کرد. چراغ‌های برق تالار خاموش شد. نگاه شکوهی
در تاریکی تالار دوید و دنبال کورسو گشت. همه
جا تکه‌های قیرگون دید. تکه‌ها راه گم کرده در
کورسوی شمع‌های تازه افروخته می‌گشتند. به هم
تنه می‌زدند. دید که میان تکه‌های قیرگون،
چاهک‌های سوسوزن کرم شبتاب روییده است. دور

تالار شمع‌های شعله‌ور دست به دست می‌گشت و نور می‌پاشید. فکر کرد، خودش پشت یک تخته سنگ تاریک ایستاده و دارد به ستاره‌های چشمک‌زن شب تیره نگاه می‌کند. حالا لوله‌ی کلت پشت گردنش بود. یک هیکل سیاه شمع به دست به سوی میز پیش آمد. دست تیره‌اش شمع را روی میز، کنار دفتر نشانده.

دید که هیکل سیاه پس رفت و در پیچ و خم راه پله خزید. دید که هیکل سیاه مثل آدم راه نمی‌رود. مثل شبیح بال بال می‌زد. یاد جوان و عکس روی تاقچه‌ی اتاق‌اش افتاد. فکر کرد، شبیح جوان لحظه‌ای او را رها نمی‌کند. احساس قدرت کرد. بند اول سروده‌اش را فریاد زد. فریاد در گلویش شکست و بیرون نیامد. فهمید که صدا در ته چاهی طنین انداخت و فرو افتاد. دچار آن احساسی شد که اسم‌اش را «لحظه‌ی با شکوه» گذاشته بود. بال در آورد و به بلندترین قله‌ی البرز کوه صعود کرد.

قهقهه‌ی کبک را شنید که از سینه‌کش کوه می‌آمد. خودش هم قهقهه زد. پنجاه و پنج سال همیشه خواسته بود آن لحظه باشکوه را در کلام شعر بریزد که نتوانسته بود. لحظه‌ی باشکوه در هیچ کلامی نمی‌گنجید. حجم گسترده و چند معنایی‌اش پوسته‌های کلام را می‌ترکاند. وقتی دچارش می‌شد، نگاهی دیگر و حس و حالی دیگر در دل و فکرش می‌زایید. چند دقیقه در شیفتگی پرنشاطی شناور می‌شد. هیچ واژه و جمله‌ای نمی‌توانست آن لحظه را بیان کند. آن لحظه، کلافی بود که رشته در هزاران پیچ داشت. جان‌اش را به رقص می‌آورد اما تن‌اش بی‌حرکت بود.

لوله‌ی کلت پس گردنش فشرده شده بود که صحنه‌ای شگفت‌انگیز دید. پیرمردی در سایه روشن باغی پر از درخت مرکبات از نی و گل کومه‌ای ساخته بود. در ایوان کومه نشسته بود و

نیلبک می‌زد. چهره‌ی پیرمرد شبیه چهره‌ی خودش بود.

واژه‌های کومه و نیلبک و درخت مرکبات و سایه روشن را در ذهن‌اش نوشت تا در خانه توی دفتر قطورش ثبت کند.

فشار لوله‌ی کلت سرش را خم کرده بود. چانه‌اش به دفتر قطور چسبید. به آدم‌های تالار نگاه کرد که همه در خاموشی، مجسمه‌وار سرجاشان نشسته یا ایستاده بودند. فکر کرد، آدم‌های تالار، رقص‌شان نمی‌آید و در تاریکی گم شده‌اند. فشار دستی هلاش داد به سوی راه پله که او پاهاش را به زمین کوبید. آرنج‌هایش را گذاشت روی میز و قهقهه زد. در جذبه‌ی صعود به قله‌ی کوه و رقص و پاکوبی در ایوان کومه‌ی باغ مرکبات، داد زد:

«پا بکوبید.»

دادش را فقط خودش شنید.

در فکر نیلبکزن و پاکوبی آدم‌های تالار بود
که خواست پاهاش را بلند کند و برقصاند که پاها از
جا کنده نشدند. صدای جوان را شنید:

«شانه‌ها دارن می‌رقصند پیرمرد. به شانه‌ام
تکیه بده. پاهات رو بکش بالا.»

کلت پس گردنش بود و دست‌اش در دست
جوان. احساس کرد دو تپانچه از دو سو به او نشانه
گرفته‌اند. چانه‌اش شروع کرد به لرزیدن. کف
دست‌هایش را گذشت روی شانه‌ی جوان و لبخند
زد. به آوای کبک کمرکش کوه گوش داد و گفت:
«الان رقصام می‌یاد. از درون دارم می‌رقصم.»
صدای جوان گفت:

«آدم‌های تالار رقصات رو نمی‌بینن.»
فشار کلت سرش را تا روی سینه پایین آورده
بود. نگاه‌اش افتاد به چهره‌ی مردی که در کاسه‌ی
سرش چشم نبود. مرد بی‌چشم گفت:

«تو می‌خواهی روی آب خشت بزنی. سال‌ها
خواستی از یخ آتش درست کنی.»
شکوهی گفت:

«شصت ساله که می‌گم همه برقصند.»
کلت مرد بی‌چشم جلو صورت او چرخید.
شکوهی دید، مرد بی‌چشم همان است که لوله‌ی
کلت را پس‌گردنش فشرده است. فریاد زد که من
آتش دارم. آتش ام وقتی به دستات می‌رسد، یخ
می‌شود.

مرد بی‌چشم لوله‌ی کلت را گذاشت روی لبان
شکوهی و گفت:

«تو غلط حرف می‌زنی. دنیا رو غلط می‌بینی.»
لبان شکوهی زیر فشار لوله‌ی کلت جنبید:
«تو رقصات نمی‌یاد. برو پی کارت. من با فشار
کلت به ساز تو نمی‌رقصم.»

مرد بی‌چشم، یک پاش را بلند کرد که بکوبد
به سینه‌ی شکوهی که پا در هوا ماند. شکوهی

احساس کرد مثل جسدی از قله‌ی کوهی غلتیده به
ته دره. با زخمی در تن و سر، برخاست. افتان و
خیزان خودش را کشاند بالای دره.

یادش آمد، سال‌ها مثل پرنده‌ای فراز تپه‌ها و
کوه‌ها و دشتهای خشک، پروبال زده و دنبال نهر
آب زلالی گشته است. سال‌ها در حال پرواز و
جست‌وجو با سایه‌ی مرگ راه رفته بود. شعر مثل
تیرهایی دایم به دست و سینه‌اش می‌زد. می‌دید
که جای زخم‌ها نقش گل و بته شده است.
لوله‌ی کلت درست روی تپش تند قلب‌اش بود.
صاحب منصب گفت:

«از پله‌ها برو پایین. اگه نری من حکم تیر
دارم.»

شکوهی دفتر قطور را از روی میز برداشت و
گفت:

«سایه‌ی مرگ شصت ساله.»

صدای جوان گفت:

«سایه‌ی مرگ رو قبرهاست پیرمرد. بریم پیش
کبک، کبک الان جلو در اتاقات ایستاده. منتظره
تا به پروبال‌اش دست بکشی.»

شکوهی به سوی راه پله چرخید و دید که
پله‌ها در سیاهی گم شده‌اند. فکر کرد، خودش یک
کبک پیر است. سینه‌کش کوه ندارد تا پرواز کند.
قهقهه بزند و برقصد.

هر روز دانه‌های برنج را می‌پاشید جلو درگاه
اتاق. گاه گاه نسترن در لانه را باز می‌کرد. کبک
توی حیاط مثل آدم گم شده این سو و آن سو
می‌گشت. گاه روی علفزار باغچه غلت می‌زد. گاه
آواز خراش خورده و نیمه جان را با زور از گلو
بیرون می‌آورد. شکوهی فکر می‌کرد، آواز خراش
خورده‌ی کبک مثل آوای پژمرده‌ی خودش شده
است. لب پنجره می‌ایستاد و کبک را صدا می‌زد که
«بیا.»

کبک کورمال کورمال راه ایوان را می‌یافت. از پله‌ها بالا می‌جست و توی درگاه اتاق می‌ایستاد. شکوهی مشت‌ی برنج از آشپزخانه برمی‌داشت. برنج را می‌پاشید توی درگاه. کبک میان دانه‌های برنج کز می‌کرد. سرش را لای پر سینه‌اش فرو می‌کرد. گاه‌گاه دانه‌های برنج را برنمی‌چید. شکوهی هم کز کرده می‌ایستاد و به چشم‌های خرمایی کبک زل می‌زد.

فکر می‌کرد، خودش هم پرنده‌ای است که از آشیانه‌ی یک درخت کوهستانی پریده و لانه‌اش را روی شاخه‌ی درخت جا گذاشته است.

مردی که در کاسه‌ی سرش چشم نبود، گفت:
«از جایگاه میز خطابه برو پایین.»

شمعی پای میز چرخید و گریخت و افتاد روی دیوار. مرد بی‌چشم گفت:

«برو پایین.»

جوان دست‌اش را بالا آورد که نور زرد گونه‌ی
شمع پیل‌ه‌وار بر چهره‌ی شکوهی تنید. نور شمع
روی پله‌ها دوید. قهقهه زد که صدا را فقط خودش
شنید.

صدای جوان گفت:

«به نور شمع نگاه کن.»

در پس سایه روشن شمع، چهره‌ای بود شبیه
عکس پنجاه پنج سال پیش خودش. یادش آمد،
چهره‌ی واقعی و معنای لبخند عکس را پس از
پنجاه و پنج سال، تازه کشف کرده است.

چهره‌ی بی‌چشم عقب رفت. جوان خم شد و
نور شمع را انداخت جلو پای شکوهی.

شکوهی به رقص سایه روشن چهره‌ی جوان
نگاه کرد و گفت:

«آدم‌های این تالار، رقص‌شان نمی‌یاد.»

یاد رقص امواج دریا افتاد. فکر کرد، موج‌ها
دایم در حال رقص‌اند. انگشت بر پیشانی کشید و

به هیاهوی دریا گوش سپرد. جوان لای امواج دست و پا می‌زد. آدم‌ها کُپه کُپه روی ماسه‌زار ساحل نشسته بودند. شلیک خنده‌شان در باد می‌پیچید. جوان دست و پا زنان داشت لای امواج دریا غرق می‌شد. جیغ می‌کشید و در موج غوطه می‌خورد.

جوان دست او را به سوی راه پله کشید.

دست روی شانه‌ی جوان گذاشت و گفت:

«از آب دریا بیرون اومدی؟»

جوان نور شمع را به چهره‌ی شکوهی تاباند و

گفت:

«زیر پام خشکه پیرمرد.»

خواست بگوید «غرق نشدی؟» که کلام در

گلوش شکست و بیرون نیامد. احساس کرد، چیزی

به قفسه‌ی سینه‌اش چنگ زده است. نگاه

وحشت‌زده‌اش چرخید روی تکه‌های قیرگون درون